



سرشناسه: حسن بیگی، ابراهیم، ۱۳۳۶.
عنوان و نام پدیدآور: نشانه‌ها: قصه‌هایی از زندگی امام رضا (ع) نویسنده ابراهیم حسن بیگی؛ تصویرگر اسماعیل چشرخ.
مشخصات نشر: مشهد: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۶۰ ص:؛ مصور (رنگی).
فروست به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه: ۸۷۶.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲۰-۹۹۴-۳.
وضعیت فهرست نویسی: فیا.
یادداشت: چاپ فلی؛ آستان قدس رضوی به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه: ۱۳۹۴ (۶۴ ص).
یادداشت: چاپ سوم.
عنوان دیگر: قصه‌هایی از زندگی امام رضا (ع).
موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳-۲۰۰ ق. -- داستان‌های نوجوانان
موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII -- Juvenile fiction
موضوع: داستان‌های مذهبی -- قرن ۲۱
موضوع: Religious fiction -- 20th century
شناسه افزوده: چشرخ، اسماعیل، ۱۳۶۱- تصویرگر
شناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه
رده بندی کنگره: ۱۳۷۷ ۳۵۳۰۳۵۳ BIP۷۷۳۵۳
رده بندی دیویی: ۲۷۷/۹۵۷ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۹۱۱۲۷

نشانه‌ها + قصه‌هایی از زندگی امام رضا (ع)

نویسنده: ابراهیم حسن بیگی

مدیرهنری: کاظم طلایی

تصویرگر: اسماعیل چشرخ

طراح گرافیک: سعید دین‌پناه

نوبت و سال چاپ: چهارم ۱۳۹۸

قطع: رقعی / شمارگان: ۷۰۰۰ نسخه

مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۶۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲۰-۹۹۴-۳

قیمت: ۱۸۵،۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.



www.samakpl.ir



♦ دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹

♦ تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸

♦ دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶

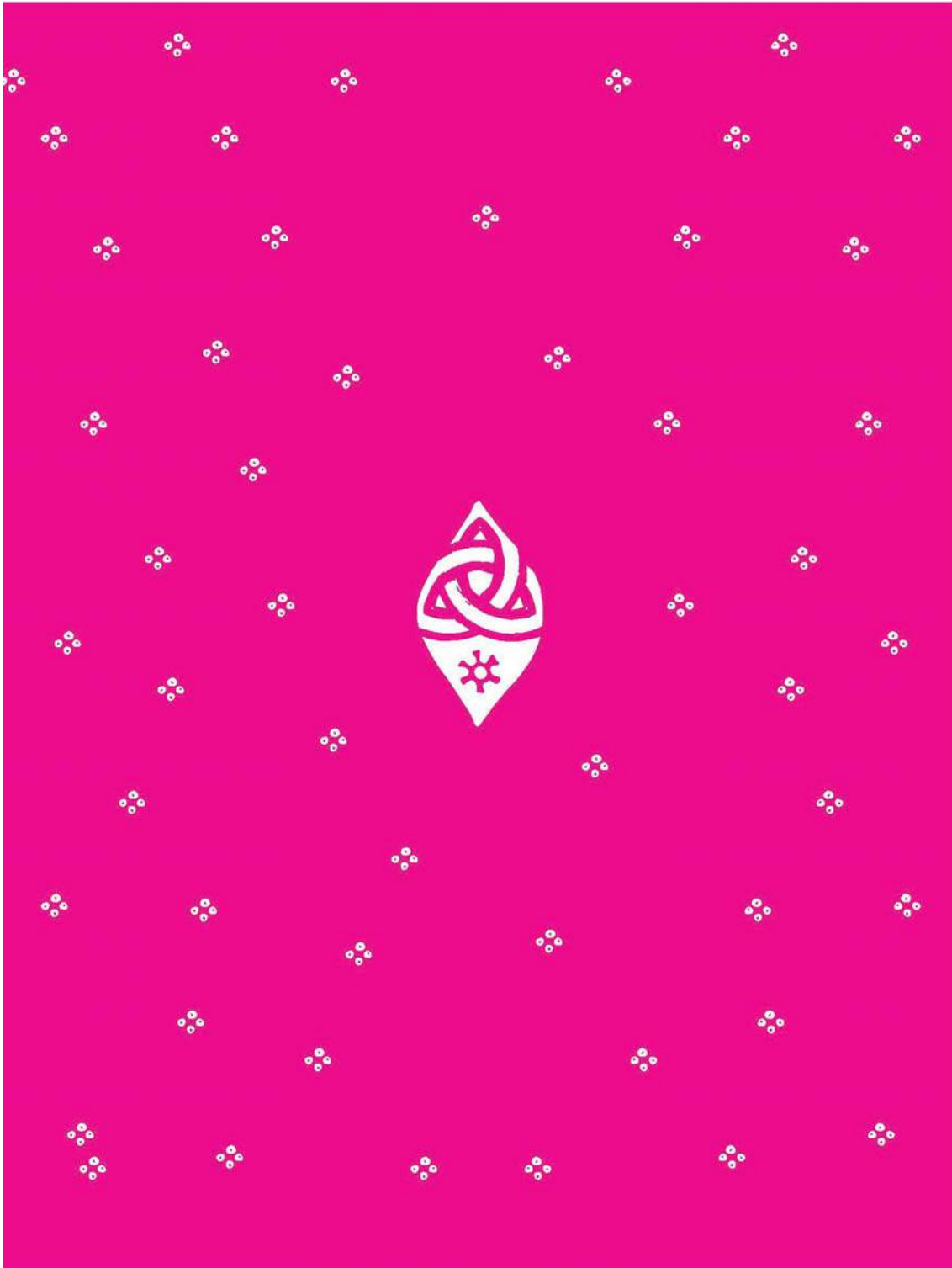
♦ نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com

♦ پست الکترونیک: Publishing@behnashr.com



قصه‌هایی از زندگی امام رضا علیه السلام

ابراهیم حسن بیگی
تصویرگر: اسماعیل چشرخ



نشانه‌ها | ۶

غیبت | ۱۲

انفاق | ۲۰

هجده عدد خرما | ۲۸

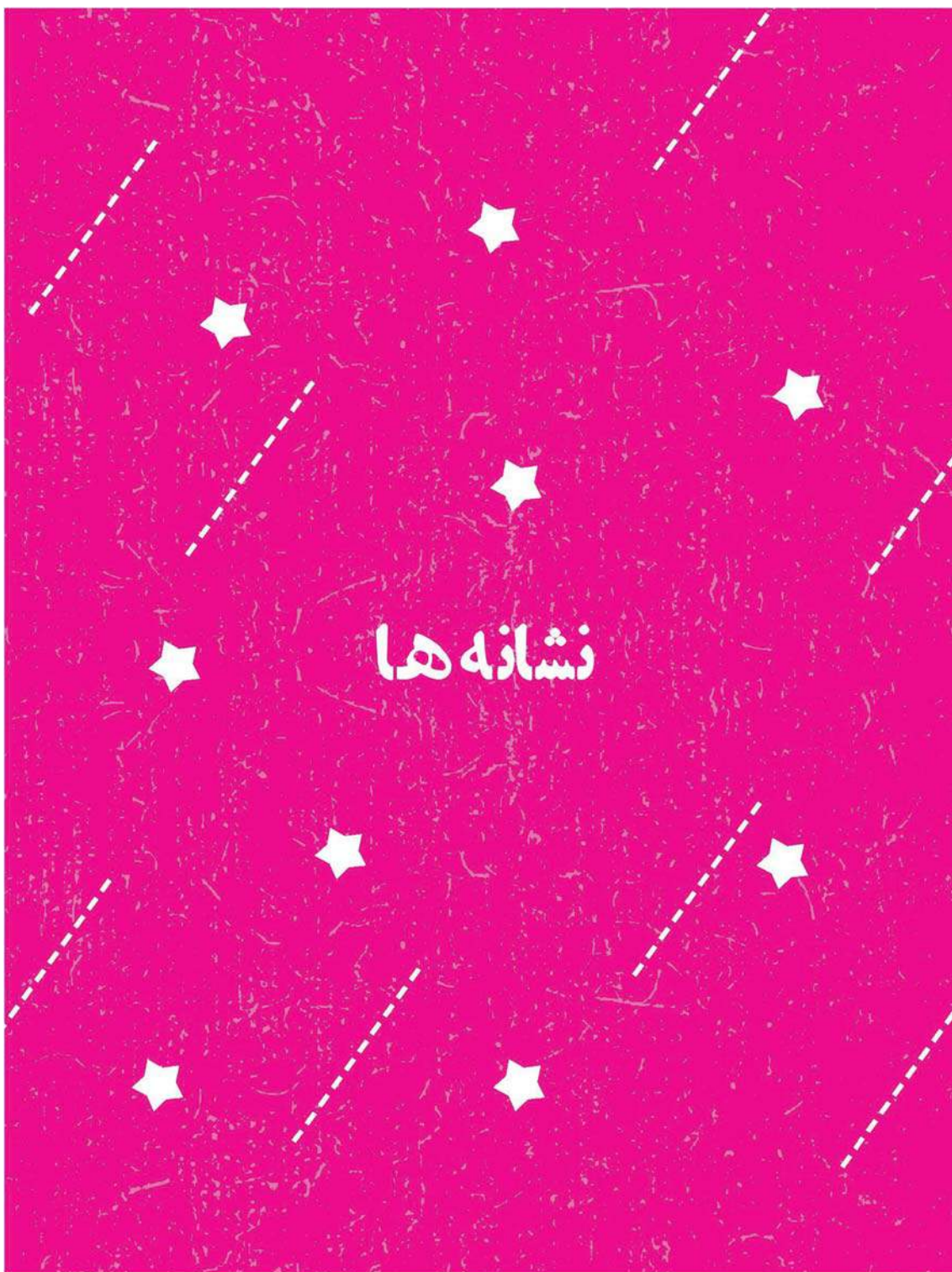
مردان حبشی | ۳۴

ولیعهدی | ۴۰

درد دندان | ۴۸

نشانه‌ها

نشانه‌ها



نشانه‌ها

۷

من حسین بن عمرو، وقتی به همراه دوستم عباس وارد مدینه شدم، مدتی از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام گذشته بود. مدینه غرق ماتم بود. قرار بود یک هفته‌ای در مدینه بمانیم، دوستان و اقوام را ببینیم، قبر پیامبر را زیارت کنیم و برگردیم. در مکه، خبر شهادت امام موسی کاظم علیه السلام را شنیده بودیم. با اینکه وقت مناسبی برای سفر به مدینه نبود، به اصرار عباس حرکت کردیم.

در مدینه همه جا صحبت از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام و مسئله جانشینی او بود. می‌گفتند علی بن موسی الرضا علیه السلام به امامت رسیده است. من او را می‌شناختم و هربار که با پدرم برای دیدار امام موسی کاظم علیه السلام به مدینه می‌آمدم، او را نیز در



کنار پدرش می‌دیدم. پدرم از ثروتمندان مکه و ازیاران امام کاظم علیه السلام بود. او هزار دینار از امام هفتم علیه السلام طلبکار بود؛ اما من قصد نداشتم این پول را از پسرش طلب کنم؛ چون می‌دانستم که امام علیه السلام این پول‌ها را خرج مردم فقیر مدینه و مسلمانان نیازمند و در راه مانده می‌کرد.

پدرم قبل از مرگ، سفارش او و فرزندانش را به من کرده بود؛ اما من اعتقاد زیادی به پسرش رضا نداشتم؛ به همین دلیل دوست نداشتم به دیدنش بروم؛ ولی پیش هریک از دوستان و آشنایان که می‌رفتم، از کمالات و معرفت او سخن می‌گفتند و او را امام برحق می‌دانستند. همین مسئله باعث شد که تصمیم بگیرم به دیدنش بروم. به دوستم عباس گفتم: «دلم می‌خواهد به دیدن این مرد بروم.»

عباس با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کدام مرد؟!»
گفتم: «علی بن موسی را می‌گویم. بدن نیست حالا که تا مدینه آمده ایم، سری هم به منزل او بزنم.»

عباس با ناراحتی گفت: «این چه طرز حرف زدن است؟ تو چگونه جرأت می‌کنی درباره امام مسلمانان، با این لحن صحبت کنی؟!»
گفتم: «من هنوز مطمئن نیستم که او امام باشد. باید او را ببینم تا به امامتش ایمان بیاورم!»

عباس با ناراحتی گفت: «اما من با تو به منزل امام نمی‌آیم؛ چون شرم دارم که با آدمی مثل تو، به منزل امام بروم!»

عباس این را گفت و راهش را از من جدا کرد و رفت. از این کارش چندان تعجب نکردم؛ چون می‌دانستم که او تعصب زیادی به اهل بیت دارد. راه خانهٔ علی بن موسی الرضا علیه السلام را در پیش گرفتم. خانهٔ او نزدیک مسجدالنبی بود. تردید داشتم که مرا بشناسد و به‌جا آورد. با احتیاط وارد حیاط شدم و از غلامی پرسیدم: «آیا می‌توانم به ملاقات آقا بروم؟»

غلام با خوش‌رُویی پاسخ داد: «بله! آقا در اتاق نشسته‌اند و در حال صحبت با عده‌ای از یارانشان هستند.»

گفتم: «عیبی ندارد. قصد من فقط دیدن ایشان است.» غلام مرا به اتاقی برد. علی بن موسی الرضا علیه السلام بالای اتاق نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. دو طرفش هم هفت‌هشت نفر نشسته بودند که من هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناختم. آقا به محض اینکه چشمش به من افتاد، با خوش‌رویی گفت: «خوش آمدی حسین بن عمرو.» سپس مرا در کنار خود نشانید و از حال و نیازاز مسیر سفرم پرسید و گفت: «خدا پدرت را بیامرزد که مرد خوب و خداپرستی بود.»

سپس دستور داد آبی خنک برایم بیاورند. آنگاه مرا به اطرافیانش معرفی کرد و بار دیگر از پدرم یاد کرد و پرسید: «پدرم چه مقدار پول به پدرت بدهکار بود؟»

با اینکه می‌دانستم؛ در این باره حرفی نزد و گفتم: «برای گرفتن



قرض پدرم به اینجا نیامده‌ام. پدرم این پول را بخشیده است و ما چیزی از شما طلبکار نیستیم.»

امام علیه السلام گفت: «اما بدان که بخشش مال به خاندان ما جایز نیست و من همین امروز بدهی پدرم را به تو خواهم داد.»

گفتم: «اما این مسئله بین پدران ما بوده و آن‌ها هر دو از دنیا رفته‌اند.»

حضرت فرمود: «من خلیفه و جانشین پدرم هستم و بر من واجب است که بدهی مال او را بپردازم.»

همین که شنیدم که او خود را جانشین پدرش می‌نامد، تصمیم گرفتم نشانه‌ای از امامت، از او طلب کنم؛ اما دودل بودم که بپرسم یا نه! ناگهان او چیزی گفت که شگفت‌زده شدم.

گفت: «ای حسین! شخصی همراه تو به مدینه آمده است که عباس نام دارد. او کجاست و چرا به دیدن ما نیامده؟»

پاسخ دادم: «بله. او از دوستان من و از علاقه‌مندان شماست.»

فرمود: «به او بگو از تو خشمگین نباشد.»

پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که او از من ناراحت و دلخور است؟!»

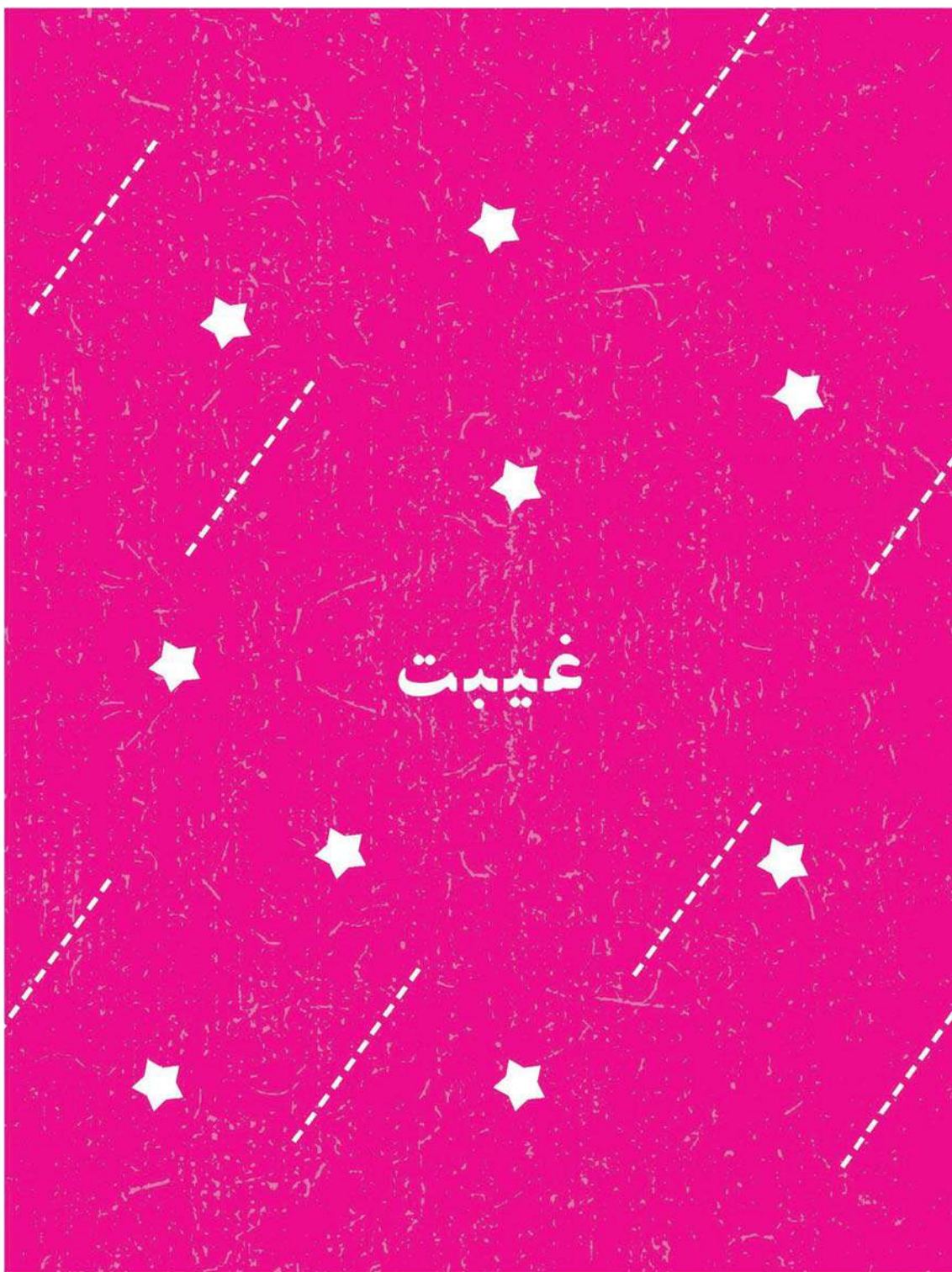
امام علیه السلام تبسمی کرد و گفت: «یکی از نشانه‌های امامت که تو به آن شک داشتی، همین است که ما چیزهایی می‌دانیم که مردم عادی نمی‌دانند.»

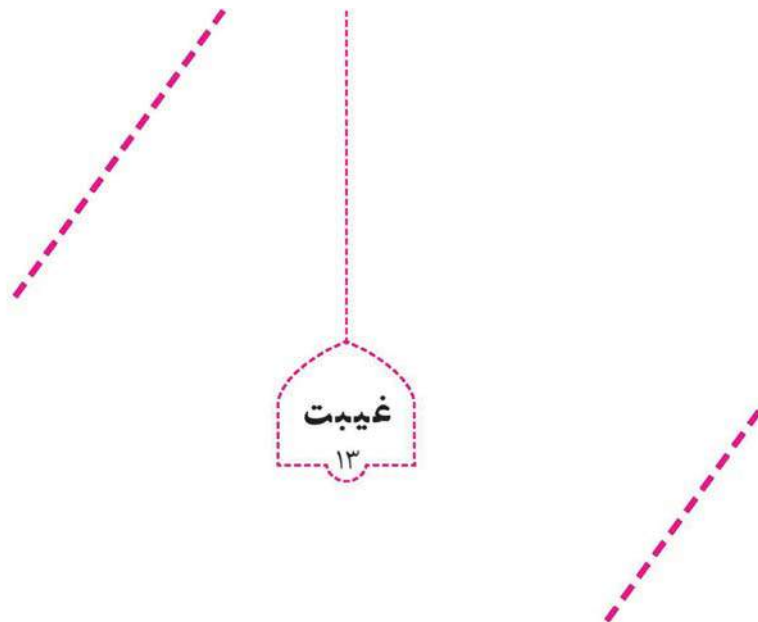
سپس لحظه‌ای سکوت کرد و افزود: «تو مرد خوبی هستی حسین. درست مثل پدرت. او هم مرد بسیار خوبی بود. حال اگر عباس را

دیدی، سلام مرا به او برسان و بگو منتظر دیدنش هستیم.»
موقع خدا حافظی، امام علیه السلام هزار دینار بدهی پدرش را به من داد. از گرفتن آن سرباز زدم؛ اما آن حضرت اصرار کرد و من ناچار پذیرفتم؛ سپس خدا حافظی کردم و از منزل امام بیرون آمدم؛ درحالی که از خودم و از قضاوتم درباره امام خجالت می‌کشیدم. همین‌طور از دوستم عباس که باید هرچه زودتر او را پیدا می‌کردم و ماجرا را به او می‌گفتم و می‌گفتم که حالا من، بیش از تو به امامت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ایمان دارم!



غیبت





من یونس بن عبدالرحمن بصره‌ای، از گرمای تابستان کلافه شده‌ام. چند روزی است که گرمای مدینه به اوج خود رسیده. طاقتم طاق شده و دلم برای هوای شرجی و نسیم دریای بصره تنگ شده است.

اما امروز آنچه بیشتر از گرمای تابستان آزارم می‌دهد، مسئله نمک‌شناسی برخی دوستان و آشنایان است. کسانی که نمک می‌خورند و نمکدان می‌شکنند! خدا می‌داند از بیشتر کسانی که به آن‌ها خوبی کرده‌ام، بدی دیده‌ام و دردناک‌تر از همه اینکه عده‌ای ژودرژو با آدم خوب‌اند؛ یعنی خوش و پیش می‌کنند و ظاهراً احترام آدم را دارند؛ اما پشت سر بدگویی می‌کنند و دست از غیبت و تهمت برنمی‌دارند.



در مدینه افراد زیادی مرا می‌شناسند. از وقتی که شهرم بصره را به مقصد مدینه ترک کردم، بسیاری از بزرگان بصره به دیدنم آمده‌اند. یونس بصره‌ای کسی است که به لطف خدا، اهل ایمان از او به نیکی یاد می‌کنند؛ اما امان از دست عده‌ای دوست‌نما که نه دوستی‌شان پیدا است و نه دشمنی‌شان مشخص است. آن‌قدر دلم از این دورویی‌ها گرفته که حسابی کلافه‌ام. حوصله‌نشستن در خانه را ندارم. بیرون می‌روم و بی‌هدف قدم می‌زنم. ناگهان به سوی منزل امام کشیده می‌شوم. این چند روز، امام را جز در مسجد ندیده‌ام. فکر می‌کنم بهتر است با ایشان کمی درد دل کنم. شاید دلم باز شود و این فکری که مثل خوره به جانم افتاده است، از دلم بیرون برود. وقتی وارد می‌شوم، امام با خوش‌رویی جوابم را می‌دهد و حالم را می‌پرسد. می‌خواهم بگویم حال خوشی ندارم و سرِ درد دلم را باز کنم؛ اما می‌بینم چند نفری از دوستان در کناری نشسته‌اند. ناچار حرفی نمی‌زنم و تنها با گفتن: «خوبم! مشکلی نیست.» می‌نشینم. امام دستور می‌دهد برایم آب بیاورند؛ آبی خنک و گواراست. وقتی آن را می‌نوشم، بر حسین علیه السلام و تشنگان کربلا سلام می‌دهم و آهی از ته دل می‌کشم. امام نگاهم می‌کند. تبسمی بر زیبایی چهره‌اش می‌افزاید و می‌گوید: «یونس! بدان که من بر احوالات قلبی‌ات آگاهم و دوستت دارم؛ چون از دوستان پیاپی اهل بیت او هستی.»

از اینکه امام نزد دیگران از من تعریف کرد، شرمنده می‌شوم و



درعین حال دلم کمی آرام می‌گیرد. می‌گویم: «من بندهٔ کوچک و ناچیز خدایم؛ اما خوش‌حالم که لطف و عنایت امام بزرگواری چون شما، شامل‌حالم می‌شود.»

امام که گویا پیش از آمدنم، دربارهٔ مسئله‌ای علمی، برای جمع صحبت می‌کرده، به سخنان خود ادامه می‌دهد. من با اینکه گوش به سخنان امام سپرده‌ام، حواسم به حرف‌های چند لحظهٔ پیش امام است و اینکه آن حضرت به کدام احوالات درونی من آگاه بوده است و چرا بدون مقدمه مرا ستوده است. من در این فکرها هستم که خادم امام وارد می‌شود و با عذرخواهی می‌گوید: «عده‌ای از اهالی بصره به دیدنتان آمده‌اند و اجازهٔ ورود می‌خواهند.»

امام می‌پرسد: «چند نفرند؟»

خادم پاسخ می‌دهد: «چهار نفر.»

امام می‌فرماید: «برای چهار نفر در اتاق جا هست؛ پس بگویید داخل شوند.»

با شنیدن این حرف، به در خیره می‌شوم. دلم می‌خواهد بدانم از همشهریان من، چه کسانی آمده‌اند؛ اما امام می‌گوید: «یونس! برخیز و به اتاق مجاور برو و تا من صدایت نزدم، از اتاق بیرون نیا.» از این سخن امام تعجب می‌کنم و نمی‌دانم چرا امام فقط به من امر فرمود که از اتاق بیرون بروم. این چهار نفر چه کسانی هستند که امام نمی‌خواهد من با آن‌ها روبه‌رو شوم؟ امام که هنوز آن‌ها را



ندیده‌اند! چه سَرّی در این کار نهفته است؟ پرسش‌های بی‌پاسخ زیادی به ذهنم می‌رسد. امام چشم به من می‌دوزد، تبسمی می‌کند و می‌فرماید: «دلیلش را بعداً می‌گویم. حالا به اتاق مجاور برو!» من زیر باران نگاه‌های شگفت‌زدهٔ کسانی که در اتاق نشسته‌اند، از جا برمی‌خیزم و به اتاق مجاور می‌روم؛ اما درِ اتاق را کاملاً نمی‌بندم. صدای «یا الله» و «سلام» مردان بصره‌ای را می‌شنوم؛ اما از صداها نمی‌توانم تشخیص بدهم چه کسانی هستند. از لای درهم، هیچ‌یک از میهمانان دیده نمی‌شوند.

اول یکی از آن‌ها شروع به حرف زدن می‌کند؛ البته بدون اینکه خودش را معرفی کند. معلوم است که امام او را می‌شناسد. به نظر می‌رسد که از طرف مردم بصره آمده‌اند تا برخی مشکلات دینی مردم را با امام درمیان بگذارند. امام به حرف آنان گوش می‌دهد و توصیه‌های لازم را بیان می‌کند. ناگهان اسم خودم را از زبان یکی از آن‌ها می‌شنوم. او از من بدگویی می‌کند. حرف‌هایی می‌زند که پایه و اساسی ندارد. او دروغ‌هایی می‌گوید که از تعجب شاخ درمی‌آورم! نمی‌دانم چگونه به خود اجازه داده است که از من، نزد امام بدگویی کند. دلم می‌خواهد جلو بروم و دروغ‌های او را برملا کنم؛ اما امام فرموده‌اند تا صدایم نکنند، از اتاق بیرون نیایم. با احتیاط در را کمی باز می‌کنم و نگاهی به اتاق می‌اندازم. دو تن از آن‌ها را می‌شناسم: از کارگزاران حاکم بصره‌اند و از دوستان قدیمی خودم که بارها به آن‌ها محبت نموده

و حتی نزد حاکم سفارش آن‌ها را کرده‌ام. حالا آن‌ها چه می‌گویند! من که مدت زیادی آن‌ها را ندیده‌ام. الله اکبر! این همه دورویی برای چیست؟! دلم می‌خواهد یقه‌شان را بگیرم و نزد امام، دروغ‌هایشان را برملا کنم. خیلی سخت است که سکوت کنم؛ اما چاره‌ای نیست و باید از دستور امام اطاعت کنم. امام به آن‌ها گفت: «شما درباره یونس اشتباه می‌کنید. سال‌هاست که من او را می‌شناسم. او از مردان نیک خداست. آنچه درباره او می‌گویید، خطاست!» از تعریف‌های امام خوشم می‌آید. کمی آرام می‌شوم. انتظار می‌کشم که آن‌ها هرچه زودتر بروند و من نزد امام از خودم دفاع کنم.





بالاخره انتظارم به پایان می‌رسد. آن‌ها از اتاق خارج می‌شوند. امام مرا صدا می‌کند و با دیدنم لبخندی می‌زند و می‌فرماید: «بنشین یونس.»

می‌نشینم و می‌گویم: «یا بن رسول الله! این مردان، دروغ‌گویانی بیش نبودند. آن‌که از من بد می‌گفت، از دوستان من است. چه محبت‌هایی که به او روا نداشته‌ام، آن وقت...!»

امام می‌فرماید: «ای یونس! ناراحت و خشمگین نباش. مردم هرچه می‌خواهند، بگویند. اینگونه صحبت‌ها نباید برای تو اهمیتی داشته باشد. مهم این است که تو بتوانی با اعمال و گفتارت، رضایت خداوند را به دست آوری.»

می‌گویم: «همیشه از این حرف‌ها، دلم به درد آمده است. آن‌ها که از خدا نمی‌ترسند، در برابر آدم، اظهار دوستی می‌کنند؛ اما در پشت سر دشنام می‌دهند و دشمنی می‌ورزند!»

امام می‌فرماید: «اما یونس! هنگامی که تو سنگ گران‌بهایی در دست داری، اگر مردم بگویند کلوخی در دست توست یا اگر کلوخی در دست داشته باشی و مردم بگویند که دُر گران‌بهایی در دست داری، چه تأثیری در اصل قضیه و اعتقادات و افکار تو خواهد داشت؟ درحالی‌که خودت بهتر می‌دانی چه چیزی در دست توست؛ پس هیچ وقت فراموش نکن که به حرف‌های مردم، تا اندازه‌ای بها بدهی که در مسیر حق باشد. من از تو راضی‌ام؛ چون خدا از تو راضی است.



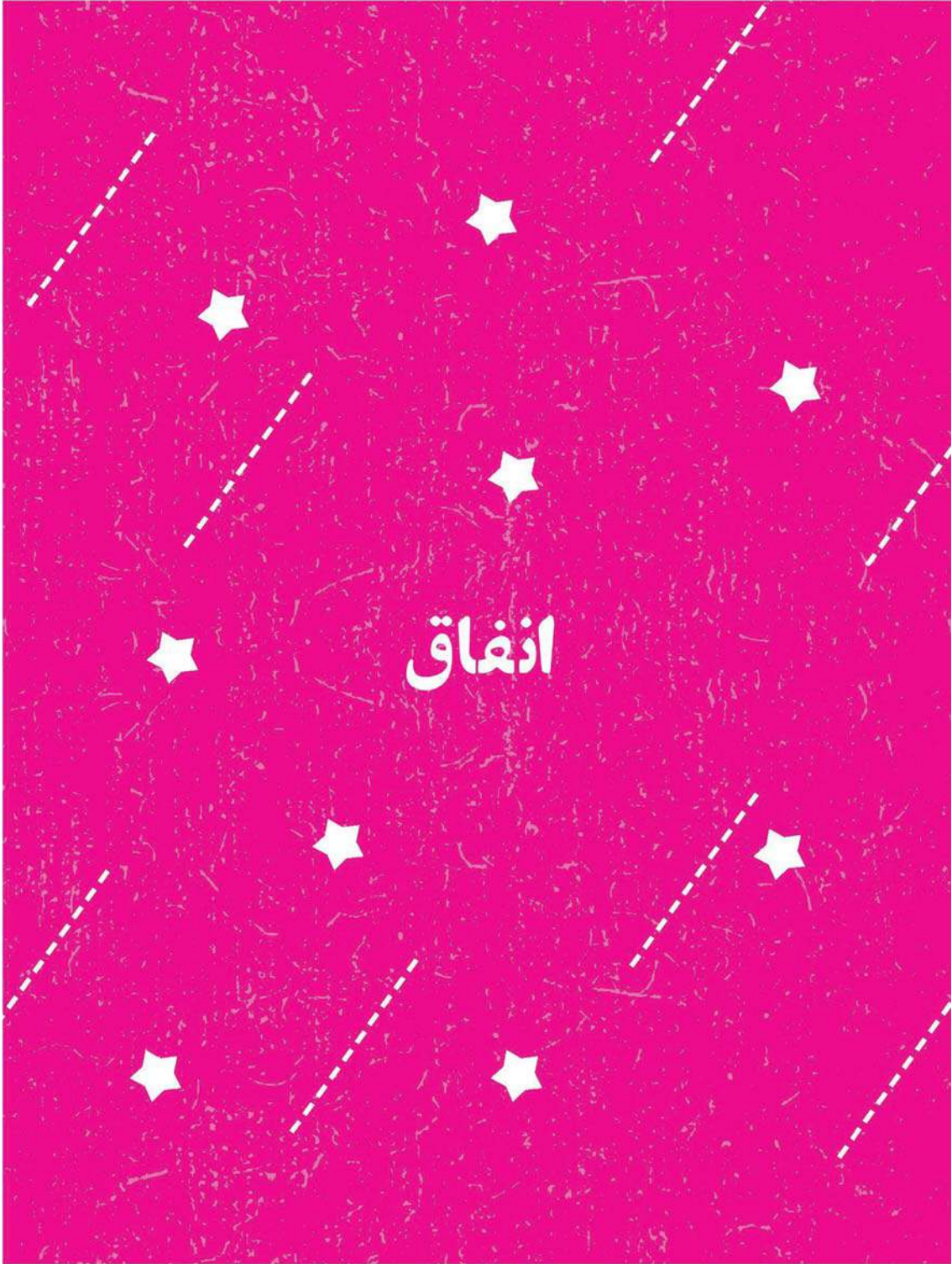
هرگز قلبت را که جایگاه محبت خداست، با این سخنان بیهوده،
مکدر نکن!»

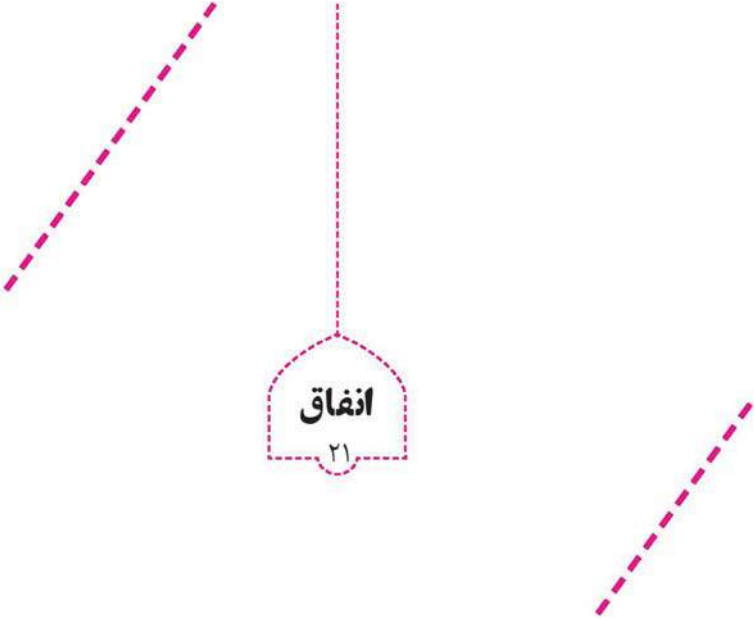
امام سخنان دیگری نیز می‌گوید که آرام می‌کند. حالا دیگر کلافه و
سردرگم نیستیم. حق با امام است و من نباید زندگی، افکار و عقاید
را با سخنان پوچ دیگران خراب کنم؛ چون به قول امام، هرکسی بهتر
می‌داند که در دست‌هایش سنگ دارد یا گوهر.

وقتی از منزل امام خارج می‌شوم، نه گرمای هوا کلافه‌ام کرده و نه
حرف‌های مردمانی از آن دست؛ بنابراین با آرامش خاطر، در کوچه‌های
مدینه قدم می‌زنم و خدا را شکر می‌کنم که در دوران حیاتم، با امامی
محشورم که چراغ روشن و راهنمای خوب ما در زندگی است.



انفاق





انفاق

۲۱

من سلیمان بن جعفر، آن روز با یکی از دوستانم از کوچه‌های مدینه می‌گذشتیم. برای نماز عصر عازم مسجد النبی بودیم. در بین راه، پیرمرد گدایی از ما کمک خواست. هردو بی‌تفاوت از کنارش گذشتیم؛ اما هنوز صدایش را می‌شنیدیم که در حق انفاق‌کنندگان دعا می‌کرد. ناگهان دست دوستم را گرفتم و از او خواستم بایستد. بعد به طرف مرد گدا برگشتیم. دست به جیب بردم، درهمی بیرون آوردم و به دست مرد گدا دادم و گفتم: «این پول را به تومی دهم تا در حق من دعا کنی.»

مرد گدا دعا کرد و ما دوباره به راه افتادیم.

در بین راه خوش‌حال بودم که با این کار، نظر دوستم را به خود جلب کرده‌ام. او همیشه فکرمی‌کرد که من آدم خسیسی



هستم و به دیگران کمک نمی‌کنم. رو به او کردم و پرسیدم: «تو چرا به این پیرمرد بیچاره کمک نکردی؟!»
دوستم گفت: «چون به اندازه کافی پول نداشتم. تازه اگر هم داشتم، به گونه‌ای به او کمک می‌کردم که در انظار عموم نباشد.»
گفتم: «چه فرقی می‌کند در کجا باشد؟ اتفاقاً باید در انظار عموم باشد تا دیگران ببینند و یاد بگیرند انفاق کنند!»
دوستم گفت: «من از حضرت امام رضا علیه السلام شنیدم که توصیه می‌کردند انفاق تا حد امکان، پنهانی باشد و تنها برای رضای خدا.»
دیگر حرفی نزد؛ چون گمان می‌کردم دوستم از اینکه من انفاق کرده‌ام و او این کار را نکرده است، حسادت می‌کند.
نماز عصر را در مسجد به امامت آقا امام رضا علیه السلام خواندیم. بعد از نماز، طبق معمول، امام در پله اول منبر نشستند و به سؤالات مردم پاسخ گفتند. پرسش‌های آن روز بیشتر درباره مسئله حلال و حرام بود. امام سؤال‌ها را می‌شنیدند و یکی یکی پاسخ می‌دادند، تا اینکه مردی لاغرو نحیف، از میان جمع بلند شد و پس از آدای سلام، حضرت را مخاطب قرار داد و گفت: «یا بن رسول الله! من مردی از خراسانم. از ایران آمده‌ام و هم‌اکنون عازم مکه معظمه هستم. پول و آذوقه سفر خود را از دست داده‌ام و در حال حاضر چیزی برایم باقی نمانده است تا به دیار خود بازگردم. اگر ممکن است، به من کمک کنید تا به وطن خویش برگردم؛ ولی چون مستحق گرفتن صدقه



انفاق

۲۳

نیستم، وقتی به شهر خودم رسیدم، آنچه را به من لطف کرده‌اید، از طرف شما، در راه خدا، به فقرا صدقه خواهم داد.» همه چشم به مرد خراسانی دوخته بودیم که از راه دوری آمده بود و درخواست کمک می‌کرد. اگر به اندازه کافی پول همراهم بود، از جا برمی‌خاستم و هزینه سفر او را می‌دادم تا همه ببینند که من در انفاق و کمک به دیگران، خست به خرج نمی‌دهم. امام خطاب به مرد خراسانی فرمود: «خداوند تو را مورد رحمت خودش قرار خواهد داد. فعلاً بنشین تا بعد...» سپس مشغول گفت‌وگو با اهل مجلس شد و به سؤال‌های آنان پاسخ داد. من دلم به حال مرد خراسانی سوخت و تعجب کردم که چرا امام کمک کردن به او را به تأخیر انداخت. فکرمی‌کردم امام حداقل پنجاه درهم به مردی که از راه دور آمده و در کشوری غریب، پول و سرمایه سفر خود را از دست داده بود، کمک خواهد کرد. دلم می‌خواست این مسئله را از امام بپرسم. تصمیم گرفتم بعد از رفتن آن مرد، این مسئله را به طور خصوصی از امام سؤال کنم. کم‌کم مردم، مسجد را ترک کردند. تنها امام، من و دوستم، مرد خراسانی و دو تن از یاران نزدیک امام در مسجد مانده بودیم. ناگهان امام از جا برخاستند و به اتاقکی که بالاتر از محراب بود، رفتند و از همان جا صدا زدند: «آن مرد خراسانی کجاست؟» مرد خراسانی از جا بلند شد و پاسخ داد: «من اینجا هستم.»



امام او را به نزد خود فرا خواند. با کنجکاوی به او نگاه کردم. پشت درِ اتاقک ایستاد. تنها دست امام از پشت در بیرون آمده و صدایش را شنیدم که فرمود: «بیا برادر! این دویست درهم را بگیر و آن را صرف هزینه سفر خود کن تا به ایران برسی. لازم هم نیست آن را صدقه بدهی. من این پول را به خودت هدیه می‌دهم.»

مرد خراسانی خواست دست امام را ببوسد؛ اما امام اجازه نداد و فرمود: «بهتر است زودتر بروی. دست خدا به همراهت.»

مرد خراسانی پول‌ها را گرفت، خداحافظی کرد و از مسجد بیرون رفت. امام از اتاقک بیرون آمد و نزد ما نشست. من که از این شیوه انفاق امام تعجب کرده بودم، پرسیدم: «یابن رسول الله! جان من فدایت باد. چرا این طور پنهانی به او کمک کردید؟»

حضرت فرمود: «چون نخواستم آن شخص غریب، نزد من سرافکننده و خجل شود و احساس ذلت و خواری کند.»

پرسیدم: «مگر چه عیبی دارد در برابر چشم دیگران به افراد نیازمند کمک کنیم؟ اتفاقاً این کار باعث می‌شود که دیگران هم، ببینند و یاد بگیرند.»

امام سرش را تکان داد و گفت: «ای سلمان! مگر نشنیده‌ای که پیامبر اسلام فرموده‌اند: هرکس کار نیکی را دور از چشم و دید دیگران انجام دهد، خداوند متعال ثواب هفتاد حج به او عطا می‌کند و هرکس کار زشت و ناروایی را آشکارا و در برابر چشم مردم انجام دهد، خوار و



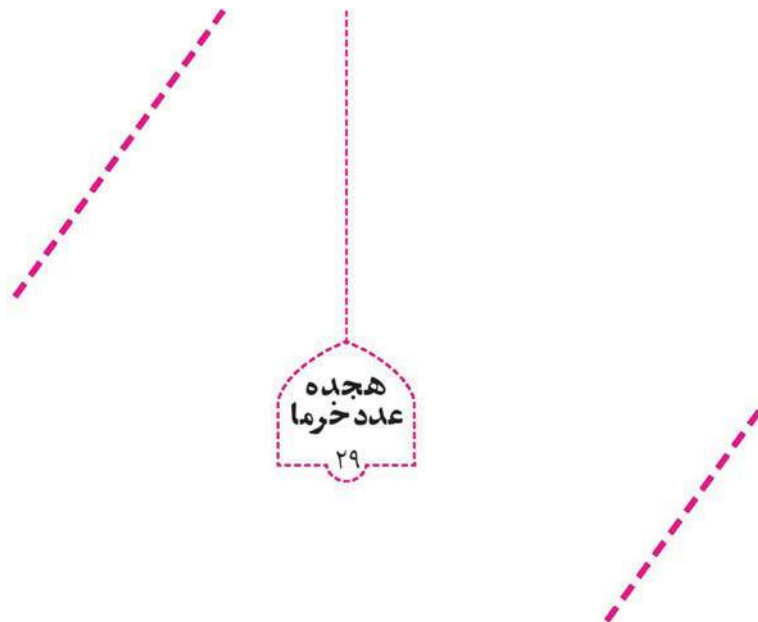
ذلیل می‌شود.»

آنگاه امام لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، سپس رو به من کرد و فرمود: «ای سلمان! هرگز برای رضای غیر خدا، انفاق نکن که اگر چنین کنی، پول خود را به هدر داده‌ای.»

با این جمله امام، به یاد ساعتی پیش افتادم که برای جلب نظر دوستم، درهمی به مرد گدا کمک کرده بودم. انگار امام آن صحنه را دیده بود و از قلب و نیت من خبرداشت. با شرمندگی سرم را به زیر انداختم؛ حتی جرئت نکردم به دوستم که زیرچشمی داشت مرا می‌پایید، نگاه کنم.



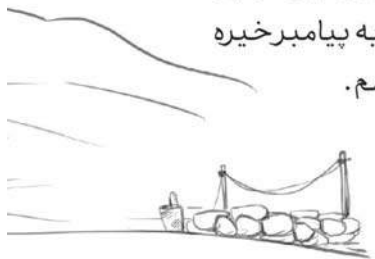
هجده
عدد خرما



من محمد قرطی، خدا را شاکرم که همهٔ عمر پنجاه ساله‌ام را در راه خدمت به اسلام صرف کرده‌ام؛ اما همیشه دوست داشته‌ام بدانم خداوند، اعمال مرا پذیرفته است یا نه. راستش می‌ترسم اعمال من به ریا و خودپسندی آلوده شده باشد. می‌دانم اعمال خیرما، اگر به خاطر رضای خدا نباشد، هیچ ارزشی ندارد. این مسئله مدت‌ها فکر مرا به خود مشغول کره بود، تا اینکه آن سال به سفر حج مشرف شدم.

یک روز که از حرم برمی‌گشتم، آن قدر خسته بودم که دلم می‌خواست جای دنجی پیدا کنم و کمی بخوابم. تا محل اقامت، راه زیادی بود و من خسته‌تر از آن بودم که با پای پیاده به آنجا بروم. نگاهی به اطرافم انداختم. چشمم به گلدسته‌های

مسجدی در صد قدمی ام افتاد. به طرف مسجد رفتم. مسجد «جحفه» بود. وارد شدم؛ سپس دو رکعت نماز تحیت مسجد را خواندم و در گوشه‌ای دراز کشیدم تا خوابم بُرد. در خواب دیدم که بازهم در سفر حج هستم؛ اما این بار زمان به عقب بازگشته بود. مکه شهر کوچکتری بود و افراد کمتری در حال طواف کعبه بودند. تازه اعمال را انجام داده بودم که دیدم عده‌ای بالاتراز چاه زمزم، دورهم جمع شده‌اند. فکر کردم باید شخص مهمی در آنجا باشد. کنجکاو شدم. جلوتر رفتم. دیدم پیامبر ﷺ در میان جمع مسلمانان نشسته است و مردم به دورش حلقه زده‌اند. با دیدن پیامبر با شادمانی جلو رفتم. به سختی از میان مردم راه باز کردم و خودم را به صف اول جماعت رساندم. با شور و شوق به پیامبر خیره شدم. باور نمی‌کردم که نزد پیامبر اسلام ایستاده باشم.



پیامبر داشتند درباره اعمال حج برای مردم صحبت می‌کردند. ناگهان چشم‌های پیامبر به من خیره شد. لحظه‌ای نگاهم کرد، سپس فرمود: «ای محمد قرظی! تو هم اینجا یی؟»

گفتم: «بله، یا رسول الله.»

فرمود: «من از تو راضی‌ام. ان شاء الله خداوند نیز از تو خشنود باشد.»

گفتم: «من بنده ناچیز خدا و دوستدار شما و اهل بیتان هستم.»

پیامبر ﷺ فرمود: «با آنچه در حق فرزندانم انجام دادی، خداوند و مرا خشنود ساختی.»

سپس طبق خرمایی که در برابر آن حضرت بود، نظرم را جلب کرد. توی دلم گفتم: «کاش می شد چند تا از این خرماها را می خوردم!»
انگار پیامبر حرف دلم را شنید! فوراً مقداری خرما از طبق برداشت





و به من داد. خرماها را شمردم. هجده عدد بود، با خودم فکر کردم:
 «لابد بیش از هجده سال از عمرم باقی نمانده است!»
 ناگهان از خواب بیدار شدم. نه از پیامبر خبری بود و نه از خرماها!
 از اینکه پیامبر را در خواب دیده بودم، خوش حال شدم، به دیوار
 مسجد تکیه دادم و خوابم را مرور کردم.
 ناگهان سؤال‌هایی به ذهنم رسید. پیامبر از کدام کار من اظهار رضایت
 می‌کرد؟ شاید منظور ایشان سفر به کربلا و تعمیر بخشی از حرم
 امام حسین علیه السلام بوده؛ چون بار آخری که به زیارت امام حسین علیه السلام
 رفتم، دیدم به علت زیادی زائران و کمبود جا، مردم به سختی موفق
 به زیارت می‌شوند. این بود که هرچه پول به همراه داشتم، خرج
 حرم امام کردم. دیوار جنوبی صحن را برداشتیم و اطراف ضریح را

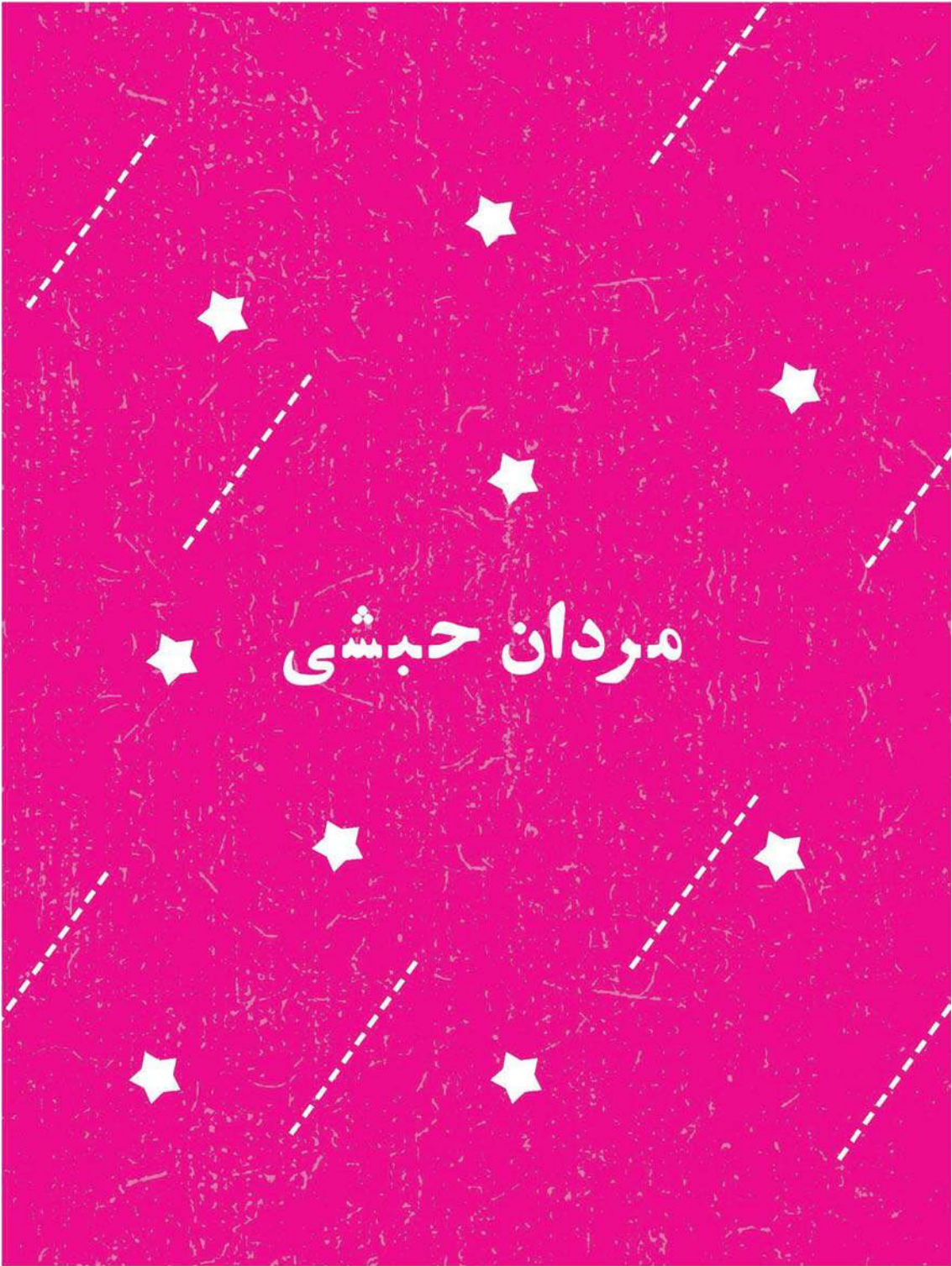
گسترش دادیم تا مردم بتوانند به راحتی زیارت کنند. در این باره هم با هیچ یک از دوستانم در مکه و مدینه صحبتی نکرده بودم. از جا برخاستم تا قدم زنان به اقامتگاهم بروم و بعد از ظهر، دوباره آماده زیارت کعبه شوم.

عصر که شد به زیارت خانه خدا رفتم. با صحنه عجیبی روبه رو شدم: بالاتراز چاه زمزم، همان جایی که در خواب دیده بودم، عده ای از مردم، جمع شده بودند. به طرف آنها رفتم. این بار به جای پیامبر، حضرت امام رضا علیه السلام نشسته بودند. همه چیز شبیه به خوابی بود که دیده بودم؛ حتی طبق خرمایی که جلوی امام بود، مثل همان طبقی بود که در برابر پیامبر صلی الله علیه و آله دیده بودم. برایم خیلی عجیب بود. انگار دوباره خواب می دیدم!

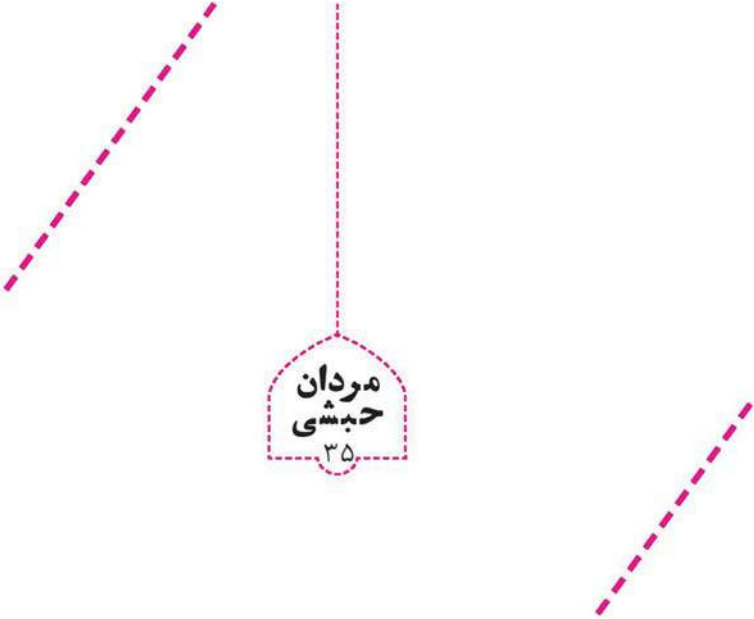
ایستادم و به سخنان امام گوش دادم، بعد هم، جلو رفتم و از امام خواستم که مقداری خرما به من بدهد.

امام رضا علیه السلام مقداری خرما برداشت و به من داد. آنها را شمردم درست هجده عدد بود. از امام تقاضا کردم مقدار بیشتری خرما به من بدهد. امام علیه السلام در جوابم فرمود: «اگر جدم رسول الله، بیش از این مقدار، خرما به تو داده بودند، من نیزیرآن می افزودم.»

با تعجب به امام و به خرماها نگاه کردم و برای لحظه ای چشم هایم را بستم و به فکر فرو رفتم....



مردان حبشی



مردان حبشی

۳۵

من علی بن ابی حمزه، چنان مات و مبهوت شده بودم که امام نیز به حال من پی بُرد، تبسمی کرد و چیزی نگفت. آن روز حدود سی نفر از مردان سیاه پوست حبشی وارد مسجد شدند. نماز جمعه تازه تمام شده بود. مردم مسجد را ترک کرده بودند و تنها اندکی از یاران نزدیک امام، در مسجد باقی مانده بودند که مردان حبشی وارد شدند.

یکی از آن‌ها که قامت بلند و نسبتاً چاقی داشت، جلو آمد و با زبان حبشی شروع به صحبت کرد. همه با تعجب به او نگاه می‌کردیم. دلم می‌خواست جلوتر می‌رفتم و به او می‌فهماندم که هیچ‌یک از ما، زبان حبشی نمی‌دانیم تا صحبت‌های او را برای امام ترجمه کنیم؛ اما او انگار متوجه نبود و یک‌ریز حرف



می‌زد و گاهی در بین حرف‌هایش، به دوستانش اشاره می‌کرد. گویی از چیزی گله و شکایت می‌کرد و مشکلات خود و دوستانش را با امام در میان می‌گذاشت.

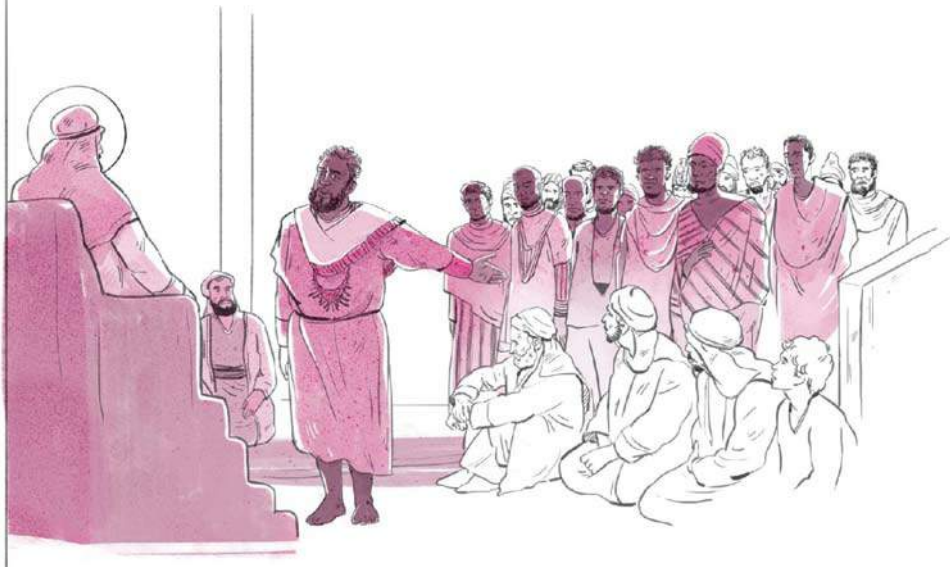
وقتی صحبت‌های مرد تمام شد، منتظر بودیم تا امام چاره‌ای بیندیشد؛ مثلاً مترجمی پیدا کند یا با اشاره و کنایه با آن مرد سخن بگوید...؛ اما با تعجب دیدم که امام با همان لهجه و زبانی که مرد حبشی صحبت کرده بود، با وی سخن گفت. مرد نیز با دقت حرف‌های امام را گوش می‌کرد. گاهی هم سرش را تکان می‌داد و گاهی نیز به حرف‌های امام پاسخ می‌داد. در پایان هم امام مقداری پول به او داد. مرد به دوستانش چیزی گفت. همه از جا برخاستند و قبل از رفتن، با دست اشاره‌هایی به امام کردند؛ سپس برای احترام، خم شدند و از مسجد بیرون رفتند. با رفتن آن‌ها یک سؤال برای حاضران بی‌پاسخ مانده بود. ناگهان امام رو به ما کرد و فرمود: «آیا از گفتار و برخورد من با این غلام‌های حبشی تعجب کردید؟»
من گفتم: «بله یا بن‌رسول‌الله! چگونه شما به زبان آن‌ها سخن گفتید؟»

امام پاسخ داد: «تعجب نکن علی‌بن‌ابی‌حمزه! بدان که موقعیت امامان و خاندان ما، بالاتر از آن چیزهایی است که شما فکر می‌کنید. آنچه در اینجا دیدی، مثل قطره‌آبی است که پرنده‌ای با منقارش از آب دریا گرفته باشد! توجه داشته باش که امام و دانش‌هایش،

همچون دریایی بی‌کرانه و پایان‌ناپذیر است که هیچ‌کس نمی‌تواند
به همه آن علوم و اطلاعات دست یابد.»

سپس از جا برخاست و به من گفت: «برخیز علی! و با من به منزل
بیا که با تو کاری و سخنی دارم.»

همراه امام به راه افتادم. در بین راه با آن حضرت دربارهٔ منزلت
پیامبر و اهل بیت صحبت کردم. وقتی به منزل رسیدیم، کارگرانی
را دیدم که در گوشهٔ حیاط منزل امام، در حال ساختن محلی
برای گوسفندان بودند. دو تن از آنها غلامان امام بودند با یک مرد
سیاه‌پوست که او را نشناختم. مرد سیاه‌پوست با دیدن امام، دست
از کار کشید و با تواضع به امام سلام داد. امام با خوش‌رویی جلو



رفت و در کنار او ایستاد و سلامش
را به گرمی پاسخ داد؛ سپس از حال
و روز و خانواده‌اش پرسید. بعد
کمی جلوتر رفت و غلامش را صدا
زد و گفت: «این کارگرا امروز به کار
گماشته‌ای؟»



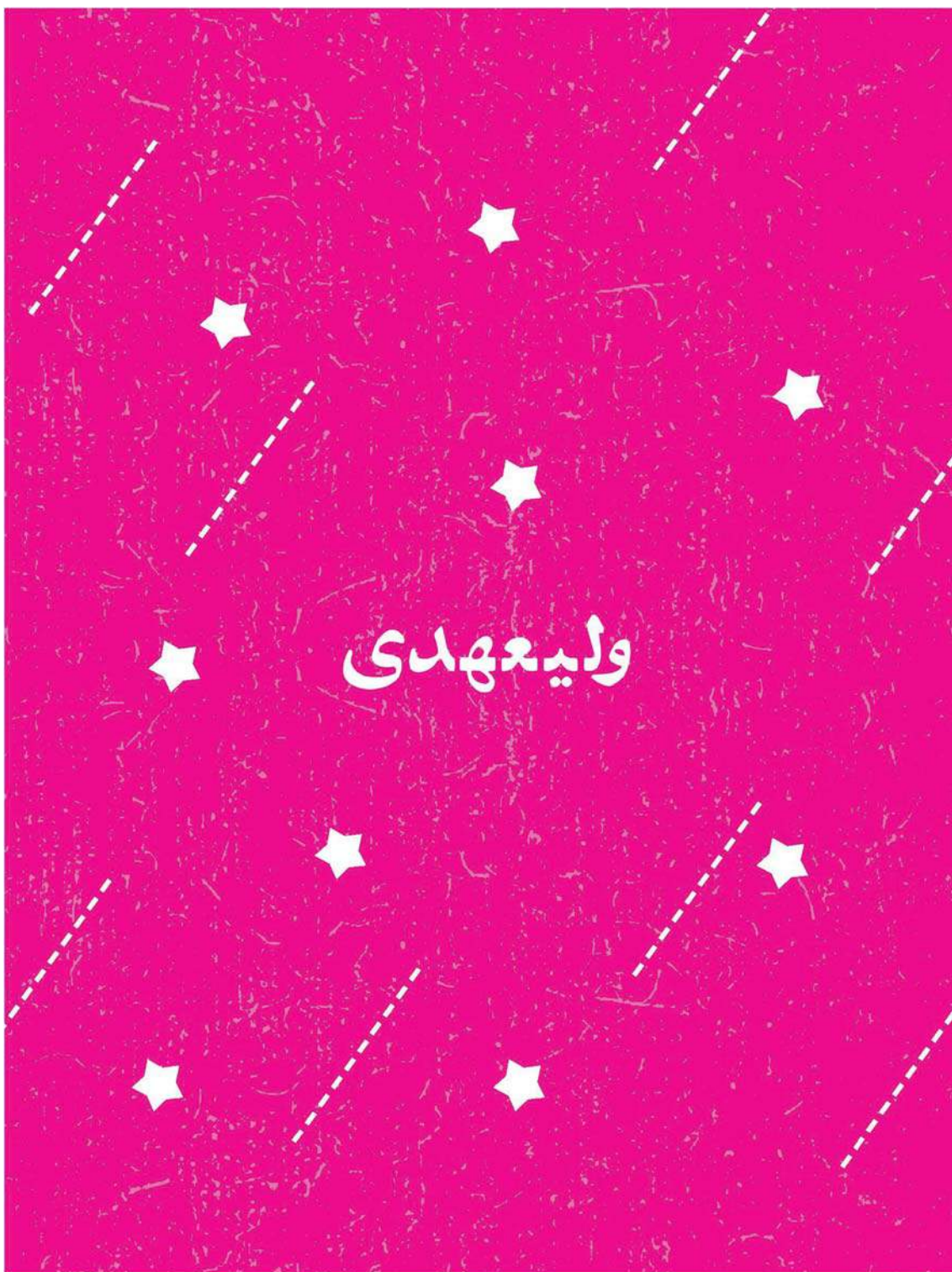
غلام گفت: «بله آقا! ایشان از امروز به کمک ما آمده‌اند.»
امام پرسید: «آیا حقوق او را معین کرده و به او گفته‌ای؟»
غلام جواب داد: «نه آقا. او مرد خوبی است. حرفی درباره‌ی دستمزدش
نزد من هم، چیزی معین نکردم.»
امام با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: «کار خوبی انجام نداده‌ای!»
غلام با شرمندگی گفت: «ولی آقا من او را راضی می‌کنم.»
امام با تأسف سری تکان داد. گفتیم: «یابن رسول الله! چرا ناراحت
می‌شوید؟ او کارگرا را راضی خواهد کرد.»
امام علیه السلام فرمود: «مسئله این نیست. من بارها به او گفته‌ام که هیچ
کارگری را نیاورد؛ مگر اینکه قبل از شروع کار، دستمزدش را تعیین
کند.»
غلام گفت: «ببخشید آقا! چه فرقی می‌کند. ما بالاخره حقوقش را
پرداخت می‌کنیم.»
امام علیه السلام فرمود: «فرقش این است که وقتی دستمزد کارگرا تعیین

نکنی، حتی اگر چند برابر مزدش به او بدهی، باز ناراضی خواهد بود و ممکن است خود را طلبکار بداند؛ ولی چنانچه اجرتش تعیین شده باشد، وقتی مزد خود را بگیرد، سپاسگزاری می‌کند و خوش حال می‌شود که همهٔ مزدش را بی‌کم و کاست گرفته است. اگر هم مختصری به مزدش بیفزایی، آن را محبت و لطف تو می‌داند و این محبت را هرگز فراموش نمی‌کند.»

سپس امام رو به غلامش کرد و فرمود: «همین الان به او می‌گویی که مزدش چقدر است تا او با رضایت بیشتری کار کند.»
آنگاه دست مرا گرفت و گفت: «برویم.» هردو به طرف اتاق راه افتادیم.



ولیعهدی



من ابومحمد، بااینکه سن و سالی از من گذشته بود و محاسن و موهایم سفید شده بودند، وقتی خبر را شنیدم، چنان برافروخته شدم که تصمیم عجولانه‌ای گرفتم؛ اما بعد فکر کردم باید درباره‌ی این خبر تحقیق کنم، اگر صحت داشت، تصمیم خود را عملی کنم.

بلافاصله لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. می‌خواستم به مسجدالنبی بروم و در آن حوالی پیرامون خبر تحقیق کنم. هنوز به قبرستان بقیع نرسیده بودم که دوستم صالح را دیدم. پرسید: «با این شتاب کجا می‌روی و چرا پریشان‌حوالی؟»

بازویش را گرفتم، او را به کناری کشیدم و گفتم: «خبری شنیده‌ام که مرا پریشان و عصبانی کرده است. می‌روم



تحقیق کنم تا ببینم آن خبر درست است یا نه.»

پرسید: «چه خبری ابومحمد؟»

گفتم: «شنیده‌ام که علی بن موسی الرضا علیه السلام دعوت مأمون را پذیرفته و قرار است به زودی به مرو رفته تا ولیعهد مأمون شود!»
صالح خندید و گفت: «من هم این خبر را شنیده‌ام و به درستی آن یقین دارم. می‌دانستم که نباید به او اطمینان کرد. دیدی که علی بن موسی چگونه با دشمن خود کنار آمده است؟!»

به صالح نگاه کردم و گفتم: «البته من هنوز باور ندارم چنین اتفاقی افتاده باشد. تو را هم به خوبی می‌شناسم که از خوارج هستی و از دیرباز به خاندان امامت کینه می‌ورزی. بی‌جهت مرا سرزنش نکن. تا مطمئن نشوم، چیزی را باور نمی‌کنم.»

صالح پوزخندی زد و گفت: «شکی در صحت خبر نداشته باش ابومحمد! من شنیده‌ام که او به زودی عازم خراسان خواهد شد.»
با خشم زیاد گفتم: «وای بر من اگر چنین شود! مطمئن باش که امام هرگز از مدینه خارج نخواهد شد.»

صالح پرسید: «می‌خواهی چه کنی ابومحمد؟ چه نقشه‌ای در سر داری؟»

گفتم: «به تو که از خوارجی نمی‌گوییم! وقتی نقشه‌ام را عملی کردم، خواهی فهمید.»

سپس به راه افتادم تا به مسجدالنبی بروم و از آدم مطمئن‌تری

دراین باره سؤال کنم. بالاخره پس از پرسوجوی زیاد، با این حقیقت تلخ مواجه شدم که امام دعوت مأمون را پذیرفته است. همان مأمونی که بارها از زبان حضرت شنیده بودم که ظالم است و حکومت را از خاندان رسول خدا غصب کرده و پدرش، حضرت امام موسی کاظم علیه السلام، را به شهادت رسانده است! حالا امام، ولیعهدی چنین کسی را پذیرفته است؟! تصمیم خودم را گرفتم. باید کار را یکسره می کردم. باید امام را به قتل می رساندم و بعد به خراسان رفته و مأمون را نیز می کشتم!

فردای آن روز خنجری را که داشتم، به زهر آلوده کردم، آن را درون خورجینی گذاشتم و به طرف منزل امام به راه افتادم. در بین راه چند بار دچار تردید شدم. همه اش از خودم می پرسیدم: «من می خواهم چه کنم؟ آیا قتل امام مسلمانان، خارج شدن از دین نیست؟ آیا من پا جای پای ابن ملجم و شمر بن ذی الجوشن نمی گذارم؟ آخر چرا و چگونه امام مرتکب چنین کاری شده است؟» پرسش هایی از این دست مرا به تردید انداخته بود. تصمیم گرفتم قبل از انجام هر کاری، نخست به نزد امام بروم و سؤال هایم را از خودش بپرسم و اگر ایشان نتوانست قانعم کند، آن وقت او را به قتل برسانم!

به منزل امام که رسیدم، در زدم. غلامی در را باز کرد. اجازه ورود خواستم. امام با تنی چند از یاران خود نشسته بود. سلام کردم

و جلورفتم. در برابرش نشستم. می‌دانستم که هرکس پرسشی دارد، از جمع جدا می‌شود، روبه‌روی حضرت می‌نشیند و سؤالش را می‌پرسد تا اگر پرسش او خصوصی بود، مجبور نشود با صدای بلند صحبت کند. این، فرصت مناسبی برای من بود تا مقصود خود را عملی کنم؛ اما نمی‌دانم چرا وقتی در برابرش نشستم و نگاهش به نگاهم افتاد، ناگهان رنگ‌به‌رنگ شدم. خودم را باختم و ترس تمام وجودم را فرا گرفت. لحظه‌ای طول کشید تا بر خود مسلط شوم و سؤالم را بپرسم. پرسیدم: «یا بن‌رسول‌الله! پرسشی دارم.»





امام علیه السلام فرمود: «به شرطی پاسخ را می‌دهم که آن سلاح آلوده به زهر را از درون خورجینت بیرون آورده و دور بیندازی!» ناگهان دست‌وپایم شروع به لرزیدن کرد و عرق سردی برپیشانی‌ام نشست! امام از کجا می‌دانست که من چه چیزی در خورجینم دارم؟! هیچ‌کس ندیده بود که من خنجری به همراه آورده‌ام. وقتی به خود آمدم که امام با تبسم نگاهم می‌کرد. در نگاهش آثاری از خشم و غضب نبود و این نگاه سرشار از مهر و محبت، باعث شد تا ابراز پشیمانی کنم و تسلیم او شوم. خنجر را از خورجین بیرون آوردم و در برابر نگاه‌های عجیب و پرسشگر حاضران، به یکی از غلامان دادم و به امام گفتم: «یا بن‌رسول‌الله! حتماً می‌دانی که من از دوستان اهل بیت هستم و تا همین امروز، به امامت شما ایمان داشتم؛ اما وقتی شنیدم که ولیعهدی مأمون را پذیرفته‌اید، از خودبی‌خود شدم و ایمانم به شما سست شد. شما بهتر از من می‌دانید که مأمون چه انسان ظالم و شروری است؛ پس باینکه می‌دانید او کیست، چگونه ولیعهدی‌اش را پذیرفته‌اید؟ مگر هیچ امامی با کافران صلح می‌کند که شما چنین کرده‌اید!»

امام با دقت به حرف‌هایم گوش داد، آنگاه فرمود: «بدان که پرسیدن بهتر از نپرسیدن و در جهل و نادانی ماندن است. این حق توست که هرچه می‌خواهی، از امام خودت بپرسی و پاسخ لازم را دریافت



کنی و اما در پاسخ تو باید بگویم که من دلایل زیادی برای پذیرش ولیعهدی مأمون دارم که الان فرصت مناسب برای بازگو کردن همه آنها نیست؛ اما از تو می‌پرسم آیا خلافت امثال مأمون بدتر است یا کفر پادشاه مصر؟ آیا مأمون مسلمان نیست و به وحدانیت خدا اعتقاد ندارد؟ ما به‌ترمی‌دانیم که او به‌عنوان یک مسلمان، به فرمان خدا گردن نمی‌نهد و گرفتار هواهای نفسانی است؛ اما پادشاه مصر به وحدانیت خدا اعتقادی نداشت و به‌تمام‌معنا کافر بود..»

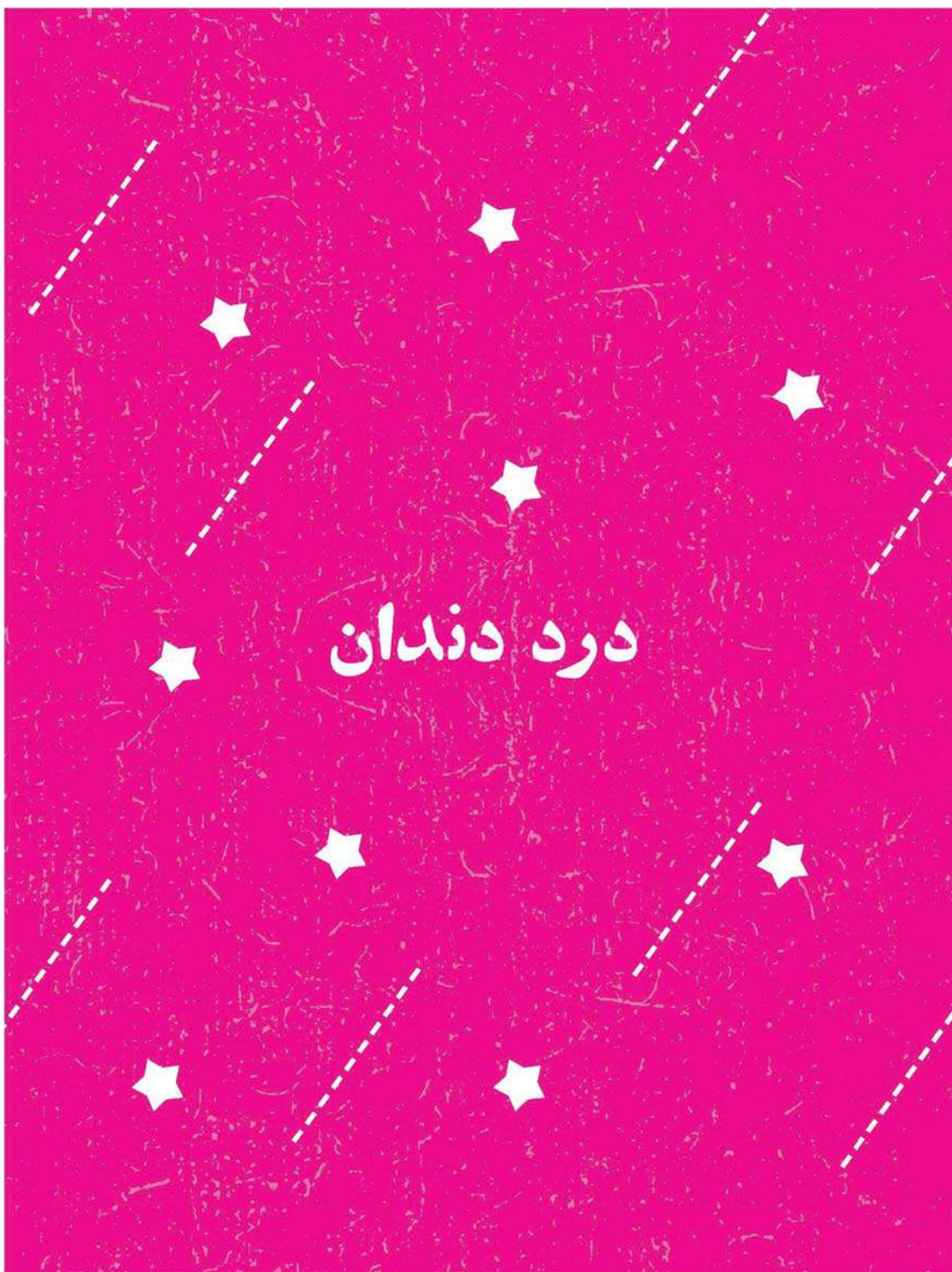
امام سپس به اطرافیانش نگاه کرد و گفت: «حضرت یوسف با اینکه پیامبر و پسر پیامبر و نوه پیامبر بود، از پادشاهی کافر تقاضا کرد تا وزیر دارایی و خزانه‌دار اموال او شود. او حتی بر تخت فرعون نشست؛ در حالی که می‌دانست فرعون کافر است. آیا حضرت یوسف، پیامبر عزیز خدا، نعوذ بالله کاری خلاف شرع انجام داد یا اینکه بنا بر مصالح و شرایطی ویژه، تن به این کار داد؟ من هم که یکی از فرزندان رسول خدا ﷺ هستم، هرگز تقاضای خلافت یا دخالت در امور حکومت مأمون را نداشته و ندارم. او مرا به پذیرفتن چنین امری مجبور کرد و من بنا بر مصلحتی پذیرفتم؛ بنابراین بدان که من به دنبال دنیا و حکومت نبوده و نیستم و این کار از روی ناچاری و با توجه به برخی مصلحت‌ها صورت گرفته است. ای ابو محمد! برخیز و به‌خاطر

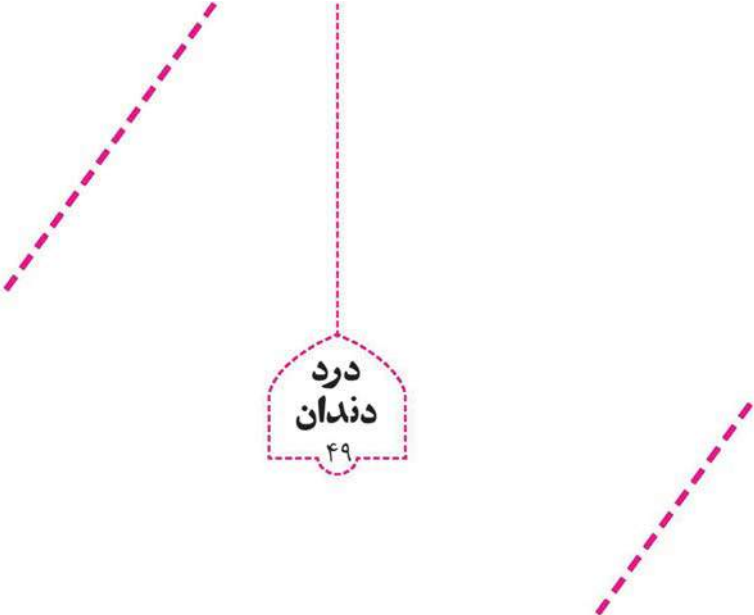
عملی که قصد انجامش را داشتی، توبه کن و بدان که امام شما، ذره‌ای از راه راست منحرف نخواهد شد.»

با شنیدن سخنان امام، از خودم بدم آمد. چنان شرمنده شدم که قادر نبودم حتی لحظه‌ای دیگر، در برابر امام و آن جمع بنشینم. با پوزش از امام، برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. آن قدر عرق کردم که با وزش نسیمی به صورتم، سرما تمام وجودم را دربرگرفت.



درد دندان





درد دندان

۴۹

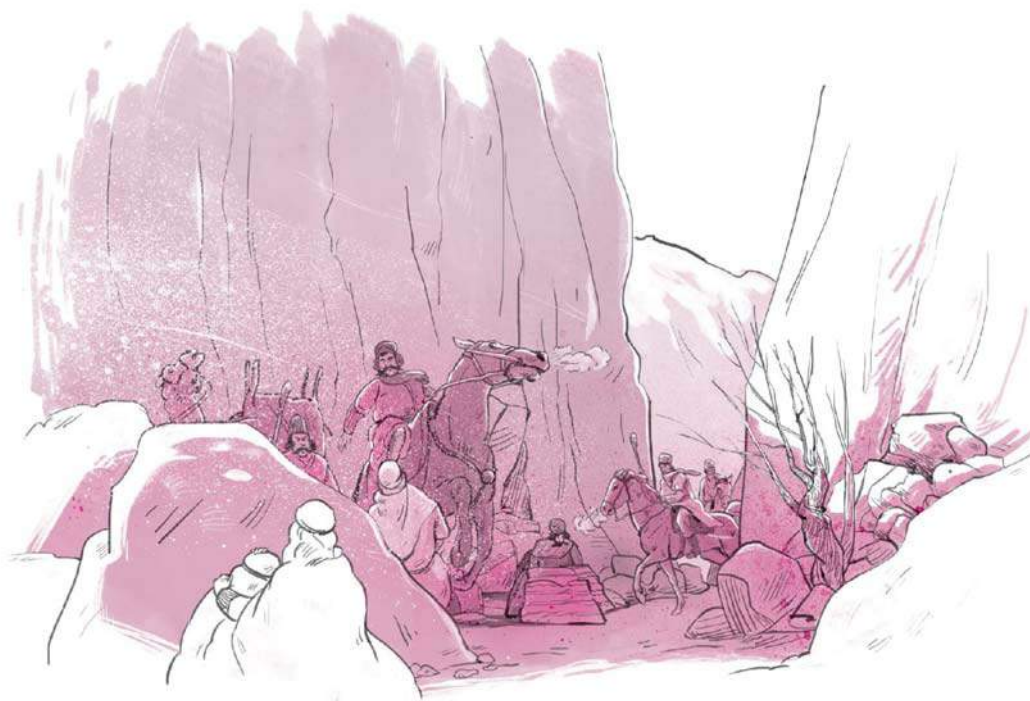
من عبدالله صفوانی، حکایت درد دندانم به زمستان سال قبل
بازمی‌گردد. آن سال من و شریکم، احمد، با کاروانی کوچک، از
خراسان عازم کرمان بودیم. هوا سرد بود و یخ‌بندان، از چند روز
پیش برف سنگینی آمده بود و زمین را سفیدپوش کرده بود.
ما با تعدادی الاغ و قاطر و پنج کارگر و قاطرچی، در حال عبور
از کوهستان‌های اطراف کرمان بودیم. اگر سه یا چهار ساعت
دیگر به راه خود ادامه می‌دادیم، به کرمان می‌رسیدیم. با
احتیاط و ترس به کوه‌های پربرف نگاه می‌کردم. رو به شریکم
کردم و گفتم: «من خیلی می‌ترسم احمد! این دره و کوه‌های
پربرف که ما را احاطه کرده‌اند، به راستی ترسناک‌اند.»
احمد خندید و گفت: «نترس دوست من! در این برف و سرما،



تاجرانی چون ما برای سود بیشتر به کوه و کمر می‌زنند، نه دزدان و راهزنان که آذوقه زمستان خود را قبلاً فراهم کرده‌اند!»
سپس دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «نترس عبدالله. نترس! راهزنان در جای گرم و نرمی خوابیده‌اند!»
با بخار دهانم، دستم را گرم کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم. کاروان با سکوت و به آرامی در حرکت بود. احمد برخلاف من که دل آشوبه زیادی داشتم، با خون سردی قدم برمی‌داشت. گاهی سرش را بلند می‌کرد و به کوه‌های پربرف چشم می‌دوخت. شاید از دیدن این کوه‌های سربه فلک کشیده لذت می‌برد؛ اما ترس من شاید به خاطر تجربه تلخی بود که سه سال پیش پشت سر گذاشته بودم؛ چون در آن زمان، در حوالی قوچان به دام راهزنان افتاده بودم. آن‌ها همه کاروان را غارت کرده بودند و داروندارم را برده بودند؛ اما احمد فقط اسم دزدها و راهزن‌ها را شنیده بود و به قول خودش هرگز راهزن را به چشم ندیده بود. به همین دلیل خون سرد و آرام و بدون ترس راه می‌رفت.

ناگهان صدای سم چند اسب و هیاهوی راهزنان او را نیز از جا پراند! احمد خودش را به من چسباند. لرزش بدنش را به خوبی حس کردم! راهزنان هفت‌هشت نفر بودند. سوار بر اسب‌های تنومند که از دهانشان بخار غلیظی بیرون می‌آمد. آن‌ها با شمشیرهایی که به دست داشتند و با عریبه‌کشی، ما را محاصره کردند. احمد همچنان

از ترس می لرزید. حال و روز من هم، بهتر از او نبود؛ اما توانسته بودم
ظاهر را حفظ کنم و از ترس بر خود نلرزم. هر چند که می دانستم
رنگم به زردی گراییده و دهانم خشک شده است!
مردی که به نظر می رسید بیست فرماندهی راهزنان را برعهده دارد،
شالی را که به دور گردن و دهانش بسته بود، باز کرد و از من و احمد
پرسید: «کدام یک از شما صاحب اموال هستید؟»





من توکل به خدا کردم و پاسخ دادم: «من و دوستم صاحب این کاروانیم.»

مرد پوزخندی زد و گفت: «اگر جانتان را دوست دارید، مالتان را بگذارید و بروید.»

قدمی جلوتر رفتم. در برابر اسب تنومند مرد ایستادم و گفتم: «ما تاجران خرده‌پایی بیش نیستیم. سختی و رنج سفر را در این هوای سرد تحمل می‌کنیم تا سود مختصری ببریم و روزی اهل و عیال خود را فراهم سازیم. خدا را خوش نمی‌آید که هم سود خود را از دست بدهیم و هم سرمایه‌مان را!»

مرد با صدای بلند خندید. گفت: «خوشمان آمد. چه آدم خوبی! از من می‌خواهی هم سودت را حفظ کنم و هم اصل مالت را؟! گمان کرده‌ای ما کیستیم؟ لابد فکرمی‌کنی ما گزمه و نگهبان اموال شماییم!» دلم می‌خواست چند حرف درشت بارش کنم و هرچه از دهانم درمی‌آید، بگویم؛ اما دندان روی جگر گذاشتم و ناچار گفتم: «لابد شما از روی ناچاری و ناداری مجبور به راهزنی شده‌اید و...» مرد حرفم را قطع کرد و برافروخته فریاد زد: «مردک! به ما می‌گویی راهزن؟»

دیدم انگار حرف بدی زده‌ام. فکر کردم الان است که سرم را از تنم جدا کنند! باز هم به ناچار سکوت کردم. این بار احمد به حرف آمد و گفت: «برادر! منظور شریکم این است حال که شما نیز مانند ما،

در چنین سوز و سرمای برای به دست آوردن رزق و روزی از خانه خارج شده‌اید، ما هرچه داریم، با میل و رغبت، با شما تقسیم می‌کنیم. نیمی برای ما و نیمی برای شما!»

مرد راهزن دوباره غرید و فریاد کشید: «دهانت را ببند! بچه گیر آورده‌ای؟ فکر می‌کنی من صدقه خور آدم‌هایی امثال تو هستم؟!» سپس رو به دوستانش کرد و گفت: «اموالشان را همراه با الاغ‌ها و قاطر‌ها از آن‌ها بگیرید. دست‌ها و پا‌های خودشان را هم ببندید و در بیابان رهایشان کنید.»

همراهان مرد دست به کار شدند. کارگران و قاطرچی‌ها هم می‌دانستند در چنین مواقعی نباید جان خود را به خطر بیندازند، کنار کشیدند و به راهزنان چشم دوختند که مشغول

خالی کردن بارها بودند. احمد سرش را به گوشه نزدیک کرد و گفت: «بدبخت شدیم عبدالله. حالا می‌گویی چه کار کنیم؟»

من به اندازه کافی کلافه و سردرگم بودم. ثروتی را که با هزار جان‌کندن و صرفه‌جویی جمع کرده بودم، جلوی چشمانم به غارت می‌رفت. مرد راهزن چون هیولایی ترسناک روی اسبش، نشسته بود و پوزخندی پیروزمندانه بر لب داشت. جلوتر رفتم و کنار اسب مرد ایستادم. به چشم‌های شرورش نگاه کردم و





گفتم: «هرچند امروز تو سواره‌ای و من پیاده؛ اما بدان که خدایی هم هست و خوردن مال حرام، تو را به جایی نخواهد رساند!»
مرد پای راستش را از رکاب بیرون کشید. فکر کردم می‌خواهد از اسب پیاده شود و گریبانم را بگیرد؛ اما او با پایش چنان ضربه‌ای به سینه‌ام زد که چند متر عقب‌تر روی برف‌ها افتادم و اگر زمین پر برف نبود، خدا می‌دانست که چه بلایی بر سر دست‌وپا و کمرم می‌آمد! درد فقط توی قفسه سینه‌ام پیچید و بی‌حال افتادم. طوری که نای برخاستن نداشتم!

احمد خودش را بالای سرم رساند و از زمین بلندم کرد. سرم گیج می‌رفت. نمی‌توانستم از جا بلند شوم و روی پا بایستم. نشستم روی زمین. مرد از اسب پیاده شده بود. فکر می‌کردم الان شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد و سینه‌ام را می‌شکافد؛ اما مرد جلوتر آمد و احمد را که در برابرش ایستاده بود و با التماس از او می‌خواست از گناه من درگذرد، با ضربه دست به گوشه‌ای پرت کرد. آنگاه در کنارم زانو زد. با دست چپ یقه‌ام را گرفت و گفت: «چنان مال حلال و حرامی نشانت بدهم که مرغ‌های آسمان به حالت گریه کنند!»
گفتم: «غیر از این هم از امثال تو انتظاری نیست!»

مرد بیشتر به خشم آمد. مُشتی از برف‌های بیابان را گلوله کرد و آن را به زور در دهانم فرو بُرد و گفت: «کاری می‌کنم که آرزوی مرگ کنی!»
مشتی دیگر از برف را هم به صورتم مالید. برف‌هایی را که در دهانم



بود، به صورت مرد تف کردم. نتیجه‌اش سیلی محکمی بود که خوردم! مرد یکی از دوستانش را صدا زد و به کمک او، دهانم را پراز برف کرد. آن قدر عصبانی و خشمگین بودم که سرمای برف را حس نمی‌کردم. مدتی مرا در همان حال نگه داشتند. مرد با دست‌های پهن و بزرگش، دهانم را گرفته بود، به گونه‌ای که نه می‌توانستم برف‌ها را بیرون بریزم و نه فرو دهم.

ناگهان درد شدید دندان چنان در وجودم پیچید که انگار خنجری را به زیرلثه‌هایم فرو می‌برند! دهانم پراز برف بود و نمی‌توانستم از درد فریاد بکشم. احمد را که برای نجاتم آمده بود، با ضربه‌ای دیگر



در جایش نشاندند! مرد راهزن که گویا در انجام چنین شکنجه‌هایی تخصص داشت، در برابرم زانو زده بود و طوری نگاهم می‌کرد که انگار بَرّه‌ای را به چنگ آورده است و می‌خواهد قربانی کند. هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه به خدا پناه ببرم و درد را تحمل کنم، دردی که از شکافته شدن سینه آدمی، سهمگین‌تر بود! شاید ده دقیقه‌ای مرا به همان حال نگه داشتند. هر وقت که برف‌ها در دهانم آب می‌شد، یک مشت دیگر برف برده‌انم فرو می‌کردند. خلاصه همه بارها را برداشتند و مرا به حال خود رها کردند. مرد راهزن وقتی سوار اسبش شد و قصد عزیمت داشت، رو به من کرد و گفت: «دردی به جانت ریختم که تا آخر عمر رهایت نخواهد کرد. بعد از این دیگر دندانی سالم برای خوردن و زبانی سرخ برای صحبت کردن نخواهی داشت.»

مرد این را گفت و به یارانش دستور حرکت داد. با رفتن آن‌ها، احمد و قاطرچی‌ها و کارگران، خود را به من رساندند. از زمین بلندم کردند. یکی از کارگران، شال‌گردنش را باز کرد، به دور دهان و گردنم پیچاند و گفت: «باید دهانت را گرم نگه داری. من می‌دانم که آن حرام‌زاده‌ها با توجه کردند.»

اما من تا چند روز نفهمیدم که آن‌ها با من چه کرده‌اند! از بس درد داشتم، نمی‌توانستم چیزی بخورم. آن روزها ما در کرمان، در کاروان‌سرای زندگی می‌کردیم که صاحب آن از دوستانم بود. او



حکیمی را بالای سرم آورده بود، حکیم از معالجه عاجز مانده بود؛ اما چند نوع جوشانده به من داد و گفت که آن‌ها را مرتب بخورم و دهانم را گرم نگه دارم تا سرما از ریشه دندان‌ها خارج شود. مشکل نخوردن غذا را هم، دوستانم با ریختن آتش و آبگوشت در دهانم حل کرده بودند؛ اما از اینکه نمی‌توانستم به خوبی صحبت کنم، سخت نگران شده بودم. می‌ترسیدم مجبور شوم تا آخر عمر با اشاره و کنایه با دیگران صحبت کنم! من که در خراسان آدمی با نفوذ و تاجری بودم که با مردمان زیادی حشرو نشر داشتم، اکنون چه آرزویی جز مرگ می‌توانستم داشته باشم؟ اما توکلم به خدا بیش از آن بود که آرزوی مرگ کنم. نیت کردم که اگر از این بیماری رهایی یافتم، به زیارت قبر امام حسین علیه السلام و شهدای کربلا بروم. شبی که قصد داشتیم فردایش کرمان را ترک کنیم و به خراسان بازگردیم، خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم در خراسانم و در حوالی نیشابور، به کاروان بزرگی برخوردم. گفتند کاروان علی بن موسی علیه السلام است و به شهر مرو می‌رود. به همراه کاروان به راه افتادم. وقتی از حرکت باز ایستاد، نزد امام رفتم و از درد دهان و دندان شکایت کردم. امام علیه السلام وقتی ماجرا را شنید، در حقم دعا کرد و دل‌داری‌ام داد و سفارش کرد ناامید نشوم؛ زیرا خداوند بدکاران را به سزای اعمالشان خواهد رساند. سپس فرمود: «زیره و مرزه را با قدری نمک مخلوط کن و بکوب تا پودر شود؛ سپس چند مرتبه با آن، دهانت را



شست و شو بده تا ناراحتی زبان و دندان هایت برطرف شود.»

وقتی از خواب بیدار شدم، مسئله را با شریکم، احمد، در میان گذاشتم. احمد گفت: «چه خواب خوبی دیده‌ای! شنیده‌ام کاروان امام در حوالی سبزوار است. اگر با سرعت حرکت کنیم، دوسه روز دیگر به آنجا می‌رسیم. شاید امام علیه السلام به بهبودی تو کمک کند.»

من و احمد پس از اینکه قاطرها را فروختیم و دستمزد کارگرها را دادیم، اسب‌هایمان را سوار شدیم و به راه افتادیم. این چند روز آن قدر لاغر و رنجور شده بودم که به سختی خودم را روی زین اسب نگه می‌داشتم. با این همه، از احمد می‌خواستم که لحظه‌ای توقف نکنیم؛ مگر شب‌ها که باید استراحت می‌کردیم.

سه روز بعد به نیشابور رسیدیم. از مردی سراغ کاروان امام را گرفتیم، گفت که امام به سمت مرو حرکت کرده است. ما نیز در مسیری که مرد نشانمان داد، به راه افتادیم. در محلی به نام «رباط سعد» به کاروان امام رسیدیم. دیدار امام کار سختی نبود. بزرگان خراسان که همراه امام بودند، مرا می‌شناختند و وقتی از حال و روزم باخبر شدند، بی‌درنگ مرا نزد امام بردند. دوستم احمد شرح کامل ماجرا را به امام بازگفت و من در حالی که به سختی حرف می‌زدم، گفتم دارویی برای بهبودی دندان‌ها و زبانم معرفی کند.

همه چشم به دهان امام دوخته بودیم که فرمود: «همان دارویی که در خواب برایت گفتم، تهیه کن و به همان کیفیت مورد استفاده قرار



بده تا خوب شوی!»

از شنیدن این حرف تعجب کردم. با زبان بی‌زبانی و اشاره دست، به امام گفتم که یک بار دیگر آنچه را در خواب گفته است، بگوید؛ چون من به آن خواب اهمیتی نداده و توجه چندانی نکرده‌ام.

حضرت فرمود: «مقداری زیره و مرزه را با قدری نمک مخلوط کن و بکوب تا پودر شوند؛ سپس چند مرتبه با این پودر، دهانت را شست و شو بده تا ناراحتی دهان و دندان‌هایت برطرف شود.» آری، امام دقیقاً همان چیزهایی را گفت که پیش‌ازاین در خوابم گفته بود!

با احمد از رباط سعد به نیشابور برگشتیم. طبق دستور امام علیه السلام آن دارو را ساختم و مصرف کردم. سه روز بعد، درد دندان‌هایم کاملاً خوب و مشکل حرف زدنم نیز برطرف شد.

سال بعد هم، سرمایه‌ای اندوختم و کار تجارت را از نو شروع کردم. سفری به مرورفتم و چند روزی مهمان امام علیه السلام بودم.

